

نقل قولها در جلسه سی و هشتم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

۱۰ مردادماه ۱۴۰۲

ابیات ۲۲۴ تا ۲۳۹: (۱) محبویت طلبی، (۲) دعوت

پا رهاند روبهان را در شکار
(۲۲۵) عشق‌ها با دُمّ خود بازند کاین
روبها! پا را نگه دار از کلوخ!

ما چو روبهان و پای ما کرام
حیلۀ باریکِ ما چون دُمّ ماست
دُمّ بجنبانیم ز استدلال و مکر
(۲۳۰) طالبِ حیرانیِ خَلْقان شدیم
تا به افسون مالکِ دل‌ها شویم
در گوی و در چهی، ای قلتبان!
چون به بستانی رسی زیبا و خوش
ای مُقیمِ حَبسِ چار و پنج و شش
(۲۳۵) چون ندادت بندگیِ دوست دست
در هوای آن که گویندت: «زهی»!

روبها! این دُمّ حیلت را بهل!
در پناه شیر کم نآید کباب
تو، دلا! منظورِ حق آن‌گه شوی

وآن ز دُمّ دانند روبهان غرار
می‌رهاند جان ما را در کمین!
پا چو نَبود، دُمّ چه سود؟ ای چشم‌شوخ!

می‌رهاندَمان ز صد گون انتقام
عشق‌ها بازیم با دُمّ چپ و راست
تا که حیران ماند از ما زید و بکر
دستِ طَمَعِ اندر اَلوهیت زدیم،
این نمی‌بینیم ما که‌اندر گویم
دست وادار از سِبال دیگران!
بعد از آن دامانِ خَلْقان گیر و کش!
نَغز جایی، دیگران را هم بکش!
میلِ شاهی از کجالت خاسته است؟
بسته‌ای در گردنِ جانت زهی

وقف کن دل بر خداوندانِ دل!
روبها! تو سوی جیفه کم شتاب!
که چو جُزوی سویِ کُلّ خود روی



مدح‌جویی جزو ذات انسان است و هر انسانی اگر نیازهای زیستی خود را ارضا کند، حتماً به شنیدن تعریف

و تمجید میل پیدا می‌کند:

محسنان با صد عطا و جود و بر
پیششان شعری به از صد تنگِ شعر
زر نهاده شاعران را مُنظر
خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر

آدمی اوّل حریصِ نان بُود	ز آن که قُوت و نان ستونِ جان بُود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و اَمَل
چون به نادر گشت مُستغنی ز نان	عاشقِ نام است و مَدحِ شاعران
تا که اصل و فَصلِ او را بر دهند	در بیانِ فضلِ او منبر نهند
تا که کَرّ و فَرّ و زر بخشی او	همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خَلقِ ما بر صورتِ خود کرد حق	وصفِ ما از وصفِ او گیرد سَبَق
چون که آن خَلّاق شُکر و حَمد جوست	آدمی را مدح جویی نیز خوست

(مثنوی، د ۴ / ۱۱۹۵ - ۱۱۸۷)



توجه شدیدی که انسان‌ها به محبوبیت دارند، باعث بردگی آنها می‌شود:

جمله شاهان بنده بنده خودند	جمله خلقان مرده مرده خودند
جمله شاهان پست پست خویش را	جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیّاد مرغان را شکار	تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بی‌دلان	جمله معشوقان شکارِ عاشقان

(مثنوی، د ۱ / ۱۷۳۹ - ۱۷۳۶)



کسی که در بند نیک‌نامی باشد و به داوری‌های دیگران توجه کند، هیچ‌گاه عاشق شایسته‌ای نمی‌شود:

با روی تو، ز سبزه و گلزار فارغیم	با چشم تو، ز باده و خَمّار فارغیم ...
دعویّ عشق، و آن‌که ناموس و نام و ننگ؟!	ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

(کلیات شمس، چاپ هرمس، غزل ۱۵۲۵)



محبوبیت‌طلبی و توجه به داوری‌های دیگران مانعی بزرگ در راه عشق است:

اگر تو عاشقِ عشقی و عشق را جويا
بدآن که سدِ عظیم است در روشِ ناموس
بگیر خنجرِ تیز و بئرِ گلوی حیا!
حدیثِ بی‌غرض است این، قبول کن به صفا!

(کلیات شمس، چاپ هرمس، غزل ۷)



تعریف‌ها و تمجیدهای دیگران زمینه را برای مغرور شدن آدمی فراهم می‌آورند. کمتر کسی ممکن است بتواند در برابر سیلِ ستایشگری‌های دیگران مقاومت کند و سرمست و خودپسند نشود:

تن قفس شکل است، تن شد خارِ جان
اینش گوید: «من شوم هم‌رازِ تو».
اینش گوید: «نیست چون تو در وجود
آنش گوید: «هر دو عالم آنِ توست»
او چو بیند خلق را سرمستِ خویش
او نداند که هزاران را چو او
از وفور مدح‌ها فرعون شد
در فریبِ داخلان و خارِ جان
وآنش گوید: «نه منم انباز تو».
در جمال و فضل و در احسان و جود».
جمله جان‌هامان طفیلِ جانِ توست».
از تکبر می‌رود از دستِ خویش
دیو افکنده است اندر آبِ جو ...
کُن ذلیلَ النَّفسِ هَوْنًا لَا تُسَدِّ

(مثنوی، د ۱ / ۱۸۶۷ - ۱۸۴۹)



مدح و ستایش درواقع به منزله تزریق زهر مار به جان آدمی است:

تو بدآن فخر آوری کز ترس و بند
هرکه را مردم سجودی می‌کنند
چاپلوست گشت مردم روزِ چند
زهرِ اندر جانِ او می‌آکنند

(مثنوی، د ۴ / ۲۷۴۴ - ۲۷۴۳)



«مشکل شهرت در این جهان عبارت است از پنهان شدن کیستی ما از طریق تصویر ذهنی جمعی ... اهمیت دادن بیش از حد به شهرت یکی دیگر از تجلیات بی‌شمار دیوانگی نفسانی در جهان ماست. برخی از افراد صاحب شهرت به دام این خطا می‌افتند و خود را با توهم جمعی، همان تصویری که مردم و رسانه‌ها از آنها ساخته‌اند، یکی می‌انگارند و عملاً خود را موجودی برتر از موجودات فانی عادی می‌بینند. در نتیجه آنها بیشتر و بیشتر از خود و دیگران بیگانه و وابسته به استمرار محبوبیتشان می‌شوند. آنها در حالی که در محاصرهٔ کسانی‌اند که آب به آسیاب خودپندارهٔ متورمشان می‌ریزند، توان برقرار کردن رابطهٔ طبیعی و واقعی با دیگران را از دست می‌دهند ... برای فرد صاحب شهرت دشوار است که در رابطهٔ طبیعی و واقعی با دیگران باشد. رابطهٔ طبیعی و واقعی رابطه‌ای است که تحت سلطهٔ نفس با تصویرسازی و خویشتن‌خواهی‌اش نباشد. در رابطهٔ حقیقی و واقعی جریان برون‌ی از توجهی باز و هوشیارانه نسبت به دیگری دیده می‌شود که در آن هیچ طلب و خواسته‌ای به چشم نمی‌آید. این توجه هوشیارانه همان حضور است و این حضور لازمهٔ هر رابطهٔ طبیعی و اصیلی است.»

(اکهارت تله، ملکی دیگر، ملکوتی دیگر، صص ۱۱۷-۱۱۶)



عموم کسانی که ما را عاشقانه ستایش می‌کنند به محض این که سودی از ما به آنها نرسد، رهایمان می‌کنند و در شرایطی حتی ممکن است از ما براثت بجویند و هجومان کنند. کسی که این نکته را دریابد، امکان ندارد به مداحی‌ها و تملق‌های دیگران دل خوش کند:

از تو آید آن حریفان را ملال	ورنه چون لطف نماند، وین جمال
چون بیندت، بگویندت که دیو!	آن جماعت که ت همی‌دادند ریو
«مرده‌ای از گور خود برکرد سر!»	جمله گویندت، چو بیندت به در:
تا بدین سالوس بدنامش کنند	همچو آمد که خدا نامش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیش او	چون که در بدنامی آمد ریش او

(مثنوی، د ۱ / ۱۸۷۳ - ۱۸۶۹)



برای در امان ماندن از آفات شهرت و محبوبیت بهتر است سودمندی‌ها و توانایی‌های خود را پنهان کنیم. داستان «طوطی و بازرگان» از آغاز تا پایان برای تبیین این موضوع سروده شده است. مولانا در پایان این داستان چنین می‌گوید:

گفت طوطی کاو به معلم پند داد	که رها کن لطفِ آواز و وِداد!
ز آن‌که آواز تو را در بند کرد	خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص!	مرده شو چون من، که تا یابی خلاص
دانه باشی، مرغکانت برچند	غنچه باشی، کودکانت برگند
دانه پنهان کن، به کلی دام شو!	غنچه پنهان کن، گیاه بام شو!

(مثنوی، د ۱ / ۱۸۳۴ - ۱۸۳۰)



کسی که فناپذیری و نقاط ضعف و عیب‌های خود را بشناسد، امکان ندارد به ستایش‌ها و تمجیدهای افراد متملق دل خوش کند:

کِرْمَکِی و از قَدَر آگنده‌ای	طُمَطْرَاقِی در جهان افگنده‌ای
از مَنی بودی، مَنی را واگذار!	ای ایاز آن پوستین را یاد دار! ...
ز آن‌که هستی سخت مستی آورد	عقل از سر، شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرنِ پیشین را همین	مستیِ هستی بزد ره زین کمین

(مثنوی، د ۵ / ۱۹۲۱ - ۱۸۵۵)



پیامبر اسلام:

«ویحک قصمتَ ظهره لو سمعک ما افلح الی یوم القیامه»؛ یعنی «وای بر تو! پشت او را شکستی. اگر مدح تو را بپذیرد، تا رستاخیز روی رستگاری نبیند».

(احادیث و قصص مثنوی، ص ۸۵)



انسان‌های چاپلوس در واقع دشمنانی هستند در لباس دوست؛ بنابراین باید با همل وجود از همنشینی با افراد

چاپلوس پرهیز کنیم:

هرچه بینی سود خود، ز آن می‌گریز!	زهر نوش و آب حیوان را بریز!
هرکه بستاید تو را، دشنام ده!	سود و سرمایه به مُفلس وام ده!
ایمنی بگذار و جای خوف باش!	بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش!

(مثنوی، د ۲ / ۲۳۳۱ - ۲۳۲۹)



کسانی که سر از پا نشناخته در پی برقرار کردن روابط جدید با دیگران هستند، نوعاً تنها می‌مانند و نمی‌توانند

روابط عمیق عاطفی با دیگران برقرار کنند:

ای برادر! دوستان افراشتی	با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده است از وقتِ ولاد	صید مردم کردن از دامِ وِداد
ز آن شکار و آنبُهی و باد و بود	دست درکن، هیچ یابی تار و بود؟
بیشتر رفته است و بیگانه است روز	تو به جد در صیدِ خَلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام!	وین دگر را صید می‌کن چون لثام!
باز این را می‌هل و می‌جو دگرا!	اینت لَعِبِ کودکانِ بی خبر!
شب شود، در دام تو یک صید نه	دام بر تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید می‌کردی به دام	که شدی مَحْبوس و مَحْرومی ز کام
در زمانه صاحبِ دامی بُود	همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟!
چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام	رنجِ بی‌حد، لقمه خوردن زو حرام

(مثنوی، د ۵ / ۴۰۸ - ۳۹۸)



اگر انسان در درون خود نو نشود، امور بیرونی هم به سرعت در نظر او کهنه و ناخوشایند می‌شوند:

چند خوش پیش تو آمد، ای مُصْر!
تو عدوّ این خوشی‌ها آمدی
هر که او شد آشنا و یارِ تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم
این هم از تأثیرِ آن بیماری است
دفعِ آن عِلّتِ بیاید کرد زود
بس عزیزی که به ناز اشکار شد
از سَمومِ نفسِ چون با عِلّتی
گر بگیری گوهری، سنگی شود
ور بگیری نکته بگری لطیف
که من این را بس شنیدم، کهنه شد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر!
دفعِ عِلّتِ کن! چو عِلّتِ خو شود
جمله ناخوش گشت و صافِ او کدر
گشت ناخوش هر چه در وی کف زدی
شد حقیر و خوار در دیدارِ تو
پیش تو او بس مه است و مُحترَم
زهرِ او در جمله جُفتان ساری است
که شکر با آن حدّث خواهد نمود ...
چون شکارت شد، بر تو خوار شد ...
هرچه گیری تو، مرض را آلتی
ور بگیری مهرِ دل، جنگی شود
بعدِ درکت گشت بی‌ذوق و کثیف،
چیزِ دیگر گو به جز آن، ای عَضُد!
باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر
هر حدیثی کهنه پشت نو شود

(مثنوی، د ۳ / ۲۶۹۸ - ۲۶۷۹)

(مثنوی، د /)



اختری یزدی:

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را؟
دل آن قدر ببر که توانی نگاه داشت

(تذکره نصرآبادی، چاپ ناجی نصرآبادی، ج ۱ / ص ۴۰۳)



عطار نیشابوری:

«نقل است که شخصی بر شیخ [ابوالحسن خرقانی] آمد و گفت: «دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم». گفت: «زنهار تا به خویشان دعوت نکنی». گفت: «شیخا خلق را به خویشان دعوت توان کرد؟». گفت: «آری که کسی دیگر دعوت کند و تو را ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به خویشان کرده باشی».

(تذکره الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۵۸۴)



کسی که درونی ویران و آشفته و پریشان دارد و رابطه خوبی با خود و دیگران ندارد، به هیچ روی نباید در پی دعوت کردن دیگران برآید:

از خدا بویی نه او را، نه اثر	دعوی اش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو نُنموده ورا هم نقش خویش	او همی گوید: «ز ابدالیم و بیش!»
حرف درویشان بدزدیده بسی	تا گمان آید که هست او خود کسی
خُرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از وجود او یزید
بینوا از نان و خوانِ آسمان	پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بُنهادهام	نایبِ حقم، خلیفه زاده ام
أَصلاً ساده دلانِ پیچ پیچ!	تا خورید از خوانِ جودم سیر هیچ
سالها بر وعده فردا کسان	گرد آن در گشته، فردا نارسان ...
چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود	عمر طالب رفت، آگاهی چه سود؟

(مثنوی، د ۱ / ۲۲۸۲ - ۲۲۷۲)



کسی که خودش به هیچ مقامی نرسیده است، چگونه ممکن است بتواند دیگران را راهنمایی کند؟:

چون نداند راهِ یم، کی ره برَد؟	سوی دریا خَلق را چون آورد؟
مُتَصِل گردد به بحر، آنگاه او	ره برَد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت، به تقلیدی بُودَ نه از عیان و وحی و تأییدی بُودَ

(مثنوی، د ۳/۱۸۱۳ - ۱۸۱۱)



یکی از نشانه‌های مدعیان دروغین این است که نقد را از نقل تشخیص نمی‌دهند. مولانا به مخاطبان خود سفارش می‌کند، همچنان که از برابر شیر می‌گریزند، از این افراد فرار کنند:

هر که بی‌تمیز کف در وی زند	هر خسی دَعْوِیِ داودی کند
مرغِ ابله می‌کند آن سوی سیر	از صیادی بشنود آوازِ طیر
هین از او بگریز، اگرچه معنوی است	نقد را از نقل نشناسد، غوی است
گر یقین دعوی کند، او در شکی است	رُسته و بر بسته پیش او یکی است
چونش این تمیز نَبُودَ، احمق است	این چنین کس گر ذِکِیِ مُطلق است
سوی او مشتتاب، ای دانا دلیر!	هین از او بگریز چون آهو ز شیر

(مثنوی، د ۳/۲۵۶۹ - ۲۵۶۴)



کسانی هستند که مردم را به سوی خدا و معنویت دعوت می‌کنند، ولی اهل شهوت و ادعا و خودبینی و شکم‌بارگی و خودنمایی هستند:

فکرشان در ترکِ شهوت هیچ‌هیچ	عقلشان در نُقلِ دنیا پیچ‌پیچ
صبرشان در وقتِ تقوی همچو برق	صَدْرشان در وقتِ دَعْوِی همچو شرق
همچو عالم بی وفا، وقتِ وفا	عالمی اندر هنرها خودنما
در گلو و معده گم گشته چونان	وقتِ خودبینی نگنجد در جهان

(مثنوی، د ۱/۱۲۳ - ۱۲۰)



مولانا به شدت از مشایخی که دیگران را به عرفان دعوت می‌کنند، انتقاد می‌کند و آنها را خام می‌داند:

همچو این خامانِ با طَبَل و عَلم	که اَلْاَقَانِمِ در فقر و عَدَم
لافِ شیخی در جهان انداخته	خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده، واصل شده	مَحْفَلِی واکرده در دَعوی کده

(مثنوی، د ۶ / ۲۵۴۹ - ۲۵۴۷)



«صاحب‌دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند. در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست، چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد «و مایَعَلَمُ تَأْوِيلُهُ إِلَّا اللَّهُ»، جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده، دَعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قُوَّتِی و یاری رسد و نه مُسْتَمَعان را هدایتی و رشدی»:

آمدش آواز هاتف در زمان	کآن مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نآمده	چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان	نه شکارانگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بُود	دزد نادیده که دفع او شود
از حریمی، وز هوای سروری	در نظر کُند و به لافیدن جری
از هوای مُشتری و گرم‌دار	بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشان‌ها می‌دهد	روستایی را بدان کز می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه

(مثنوی، د ۵ / ۱۴۶۰ - ۱۴۵۳)



انسان‌های شیاد، با سخنان نیکو و رفتارهای ریاکارانه، دیگران را جذب خود می‌کنند و آنها را به دام می‌اندازند:

یارِ تو خورجینِ توست و کیسه‌ات	گر تو رامینی، معجزه‌ات!
ویسه و معشوقِ تو هم ذاتِ توست	وین برونی‌ها همه آفاتِ توست
حَزْمِ آن باشد که چون دعوت کنند	تو نگویی: «مست و خواهان من‌اند».
دعوتِ ایشان صَفیرِ مرغِ دان!	که کند صیاد در مَكْمَنِ نهران
مرغِ مرده پیش بُنهاده که این	می‌کند این بانگ و آواز و حَنین
مرغِ پندارد که جنس اوست او	جمع آید بر دَرْدَشان پوست او
جز مگر مرغی که حَزْمش داد حق	تا نگردد گیجِ آن دانه و مَلَق
هست بی‌حَزْمی پشیمانی یقین	بشنو این افسانه را در شرحِ این!

(مثنوی، د ۳ / ۲۳۵ - ۲۲۸)



«فرق میان دعوتِ شیخِ کاملِ واصل و میان سخنِ ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلیِ بر بسته»:

آن مُقَلِّدِ صد دلیل و صد بیان	در زبان آرد، ندارد هیچ جان
چون که گوینده ندارد جان و فَر	گفتِ او را کی بُود برگ و ثَمَر؟
می‌کند گستاخ مردم را به راه	او به جان لرزان‌تر است از برگِ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فَر بُود	در حدیثش لرزه هم مُضَمَّر بُود
شیخ نورانی ز ره آگه کند	با سخن هم نور را هم‌ره کند

(مثنوی، د ۵ / ۲۴۸۴ - ۲۴۸۰)



مدعیان و داعیان دروغین ابلیس آدم‌رو هستند. آنها حرف‌های عارفان را می‌دزدند و ساده‌دلان را می‌فریبند:

وآن یکی را روی او خود روی اوست	آن یکی را روی او شد سوی دوست
بوکه گردی تو ز خدمت روشناس	روی هر یک می نگر، می دار پاس!
پس به هر دستی نشاید داد دست	چون بسی ابلیسِ آدم روی هست
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر	زآن که صیاد آورد بانگِ صغیر
از هوا آید، بیابد دام و نیش	بشود آن مرغ بانگِ جنسِ خویش
تا بخواند بر سلیمی زآن فسون	حرف درویشان بدزدد مردِ دون
کارِ دونان حيله و بی شرمی است	کار مردان روشنی و گرمی است
بوْمُسَیْلِم را لقب احمد کنند	شیرِ پشمین از برای گد کنند
مر محمد را اولوالألباب ماند	بوْمُسَیْلِم را لقب کذاب ماند
باده را ختمش بُود گند و عذاب	آن شراب حق ختامش مُشکِ ناب

(مثنوی، د ۱ / ۳۲۳ - ۳۱۴)



دعوت باید در نهایت تواضع و صداقت و خیرخواهی انجام بگیرد و شخص در این راه از هر گونه جاه طلبی و منفعت جویی به دور باشد:

دعوتِ دین کن که دعوت وارد است	مشتری گرچه که سُست و بارد است
در ره دعوت طریقِ نوح گیر!	باز پَرّان کن، حَمّامِ روح گیر!
با قبول و ردِّ خَلْقَانَت چه کار؟	خدمتی می کن برای کردگار

(مثنوی، د ۶ / ۸۴۵ - ۸۴۳)